١

هو
الحيّ
القيّوم

مقالات

حقيقت آيات حضرت وحيد
الموحّدين وفريد المتفرّدين الشّيخ
محمّد بهاء الدين الجبلي
العاملي
قدّس
سرّه
العالي

HACI MAHMUD EFENDI
BEŞIKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.

٢٥٧٢

هو

کتاب نان و حلوا

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی افضاله والصلوة والسلام علی اشرف خلقه محمد و علی آله وصحبه اجمعین

فصل فی اصل الروح ومافیه من الفتوح

ایها اللاهی عن العهد القدیم — ایها الساهی عن النهج القویم
استمع ماذا یقول العندلیب — حیث یروی من احادیث الحبیب
مرحبا ای بلبل دستان سرے — کامده از جانب بستان سرے
یا برید الحی اخبر سر نبا — قاله فی حقنا اهل الحمی
هل رضوا عنا و مالوا للوفا — ام علی الهجر استمروا والجفا
مرحبا ای پیک فرخ فال ما — مرحبا ای مایهٔ اقبال ما

مرحبا ای عندلیب خوشنوا — خار غم کردی ز قید ما سوی
ای نواهای تو نار موقده — زد بهر بندم هزار آتشکده
مرحبا ای هدهد شهر سبا — مرحبا ای پیک جانان مرحبا
مرحبا ای طوطی شکر شکن — قل فقد اذهبت عن قلب الحزن
باز گو از نجد و از یاران نجد — تا در و دیوار را آری بوجد
باز گو از زمزم و خیف و منا — وارهان دل از غم و جان از عنا
باز گو از مسکن و ماوای ما — باز گو از یار بی پروای ما
آنکه از ما بی سبب افشاند دست — عهد را ببرید و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تندخو — از پی تسکین دل حرفی بگو
یاد ایامی که با ما داشتی — گاه خشم از ناز گاه آشتی
ای خوشا آن دوران که گاه از کرم — در ره مهر و وفا میزد قدم

شب که بودم با هزاران کوه درد	سر بزانوی غمش بنشسته فرد
آن قیامت قامت پیمان شکن	آفت دوران بلای مرد و زن
جان بلب از حسرت گفتار او	دل پر از نومیدی دیدار او
فتنهٔ ایام آشوب جهان	خانه سوز صد چو من بیخانمان
از درم ناگه درآمد بیحجاب	لب گزان از رخ بر افگنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته	وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدا دل محزون من	ای بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق	گفتمش والله حالی لا یطاق
یکدمک بنشست بر بالین من	رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام	گفت نصف اللیل لیکن فی المنام

فصل فی التأسف والندامة علی صرف العمر فیما لا ینفع یوم القیمة

وتاویل قوله تعالی فی سؤر المؤمن

قد صرفت العمر فی قیل و قال	یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
واسقنی تلک المدام السلسبیل	انها تهدی الی خیر السبیل
هاتها صهباء من خمر الجنان	دع کؤوسا واسقنیها بالدنان
ضاق وقت العمر عن آلاتها	هاتها من غیر عصر ساقها
قم ازل عنی بها رسم الهموم	انّ عمری ضاع فی علم الرسوم
علم رسمی سر بسر قیل است و قال	نه از و کیفیتی حاصل نه حال
زو نگردد بر تو هرگز کشف راز	گر بود شاگرد تو صد فخر راز
فلسفه یا رمل یا طب و نجوم	صرف و نحو و هندسه اعداد شوم
طبع را افسردگی بخشد مدام	مولوی باور ندارد این کلام (قدس سره)
علم نبود غیر علم عاشقی	مابقی تلبیس ابلیس شقی

سینهٔ خالی ز مهر گل رخان
کهنه انبانی بود پر استخوان

دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
سنگ استنجای شیطانش شمار

این علوم و این خیالات صور
فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر

تو بغیر علم عشق ار دل نهی
سنگ استنجای شیطان میدهی

شرم بادت زانکه داری ای دغل
سنگ استنجای شیطان در بغل

لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی
ای مدرّس درس عشقی هم بگوی

چند چند از حکمت یونانیان
حکمت ایمانیان را هم بخوان

دل منوّر کن با نوار جلی
چند باشی کاسه لیس بوعلی

سرور عالم شه دنیا و دین
سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین

سؤر رسطالیس سؤر بوعلی
کی شفا گفته نبیّ معتلی

گر تو را گویند کم عمرست همین
هفت روزی مانده این گردد یقین

تو درین یکهفته مشغول کدام
علم خواهی گشت ای مرد تمام

سینهٔ خود را بر و صد چاک کن
دل ازین آلودگیها پاک کن

با دف و نی دوش آن مرد عرب
وه چه خوش میگفت با ذوق و طرب

ایّها القوم الّذی فی المدرسه
کلّما حصّلتموه وسوسه

فکرکم ان کان فی غیر الحبیب
ما لکم فی نشأة الاخری نصیب

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد
کلّ علم لیس ینجی فی المعاد

کلّ من لم یعشق الوجه الحسن
قرّب الجلّ الیه و الرّسن

یعنی آنکس را که نبود عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار

ساقیا یکجرعه از روی کرم
بر بهائی ریز از جام قدم

تا کند شق پردهٔ پندار را
هم بچشم یار بیند یار را

فصل فی قطع العلایق و العزلة عن الخلایق

هر کرا توفیق حق آمد دلیل | عزلتی بگزید رست از قال و قیل

عزت اندر عزلت آمد ای فلان | تو چه خواهی ز اختلاط این و آن

پا مکش از دامن عزلت بدر | چند گردی چون گدایان دربدر

گر زدیو نفس می جویی امان | رو نهان شو چون پری از مردمان

از حقیقت بر تو نگشاید دری | زین مجازی مردمان تا نگذری

گر تو خواهی عزت دنیا و دین | عزلتی از مردم عالم گزین

چون شب قدر از همه مستور شد | لاجرم از پای تا سر نور شد

اسم اعظم چون کسی نشناسدش | سروری بر کل اسما باشدش

تا تو نیز از خلق پنهانی همی | لیلة القدری و اسم اعظمی

رو بعزلت آر ای فرزانه مرد | وز جمیع ما سوی الله باش فرد

عزلت آمد گنج مقصود آخر بین | لیک اگر با زهد و علم آید قرین

عزلت بی عین علم آن زلت است | ور بود بی زای زهد آن علت است

زهد و علم ار مجتمع نبود بهم | کی توان زد در ره عزلت قدم

زهد چبود از همه پرداختن | جمله را در داد اول باختن

علم چبود آنکه ره بنمایدت | زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

این هوسها از سرت بیرون کند | خوف و خشیت در دلت افزون کند

خشیة الله را نشان علم دان | انما یخشی تو در قرآن بخوان

سینه را زان خوف و علم آباد کن | رو حدیث لو علمتم یاد کن

فصل فی ذم العلماء المشبهین بالامراء و المنکرین بمشرب الفقراء

علم زیب از فقر یابد ای پسر | نه زباغ و راغ و گاو و اسب و خر

مولوی را هست دایم این گمان | کان نیابد زیب از اسباب جهان

فخر کی

نقص علم است ای جناب مولوی
حشمت مال و منال دنیوی

قاقم و خز چند پوشی چون شهان
مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان

خود بده انصاف ای صاحب کمال
کی شود اینها میسر از حلال

ای علم افراشته در ملک دین
از چه شد ماکول و ملبوست چنین

چند مال شبهناک آری بکف
تا که باشی نرم پوش و خوش علف

عاقبت سازد ترا از دین بری
آن خود آرائی و دین تن پروری

لقمه کاید از طریق مشتبه
خاک خور خاک و بر آن دندان منه

کان ترا در راه دین سستی کند
نور عرفان از دلت بیرون کند

لقمهٔ نانی که باشد شبهناک
در حریم کعبه ابراهیم پاک

گر بدست خود فشاند تخم آن
ور بگاو چرخ راند شخم آن

ور مه نو در حصادش داس کرد
ور بسنگ کعبه آسش دستاس کرد

ور بآب زمزمش کردی عجین
مریم آیین پیکری از حور عین

ور بخوانی بر خمیرش بیعدد
فاتحه با قل هو الله احد

ور بدی از شاخ طوبی آتشش
ور شدی روح الامین هیزم کشش

ور تو برخوانی هزاران بسمله
بر سر آن لقمهٔ پر ولوله

عاقبت خاصیتش ظاهر شود
نفس از آن لقمه ترا قاهر شود

در ره طاعت ترا بیجان کند
خانهٔ دین ترا ویران کند

درد دینت گر بود ای مرد راه
چارهٔ خود کن که شد دینت تباه

از هوس بگذر رها کن کش و فش
پا ز دامان قناعت در مکش

گر نباشد جامهٔ اطلس ترا
کهنه دلقی ساتر تن بس ترا

ور بمغز نبود دست با قند و مشک
خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک

ور نباشد مشربه از زر ناب
با کف خود میتوانی خورد آب

نور نباشد مرکب زرّین لگام | میتوان زد هم بپای خویش گام

ور نباشد دور باش از پیش و پس | دور باش نفرت خلق از تو بس

ور نباشد خانهٔ پر زرنگار | میتوان بردن بسر در کنج غار

ور نباشد فرش ابریشم طراز | با حصیر کهنهٔ مسجد بساز

ور نباشد شانهٔ از بهر ریش | شانه بتوان کرد با انگشت خویش

هر چه بینی در جهان دارد عوض | ور عوض گردد ترا حاصل غرض

بی عوض دانی چه باشد در جهان | عمر باشد عمر قدر آن بدان

قدر عمر خویش گر بشناختی | عمر در لهو و لعب کی باختی

فصل فی تأویل قوله تعالی ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة

ابذلوا ارواحکم یا عاشقین | ان تکونوا فی هوانا صادقین

کوی دولت آنسعادتمند برد | کو بپای دلبر خود جان سپرد

گر همی خواهی حیات عین خویش | گاو نفس خویش را اوّل بکش

در جوانی کن نثار دوست جان | رو عوان بین ذلک را بخوان

پیر چون گشتی گران جانی مکن | گوسفند پیر قربانی مکن

شد همه بر باد ایّام شباب | بهر دین یکذرّه ننمودی شتاب

عمرت از نیمه گذشت و یک سجود | کت بکار آید نکردی ای یهود

حالیا ای عندلیب کهنه سال | ساز کن افغان و یکچندی بنال

چون نکردی ناله در فصل بهار | در خزان باری قضا کن زینهار

تا که دانستی زیانت را ز سود | توبه‌ات نسیه گناهت نقد بود

غرق دریای گناهی تا بکی | در معاصی روسیاهی تا بکی

جدّ تو آدم بهشتش جای بود | قدسیان کردند بهر او سجود

یک گنه ناکرده گفتندش تمام | مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه — داخل جنت شوی ای روسیاه

فصل فی تاویل قول النبی صلی الله علیه وسلم حب الوطن من الایمان

ایها المأسور فی قید الذنوب — ایها المحروم عن سر الغیوب
لا تقم فی اثر لذات الجسد — انها فی الجید حبل من مسد
قم توجه شطر اقلیم النعیم — واذکر الاوطان والعهد القدیم
کنج علم ما ظهر مع ما بطن — گفت از ایمان بود حب وطن
این وطن شهریست کورا نام نیست — این وطن مصر و عراق و شام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام — مدح دنیا کی کند خیر الانام
حب دنیا هست راس هر خطا — از خطا کی میشود ایمان عطا
ایخوش آن کو یابد از توفیق بهر — کاورد رو سوی این بی نام شهر
تو درین اوطان غریبی ای پسر — خو بغربت کردهٔ خاکت بسر

آنقدر در شهر تن ماندی اسیر — کان وطن یکباره رفتت از ضمیر
رو بتاب از جسم و جان را شاد کن — موطن اصلی خود را یاد کن
تا بچند ای شاهباز پر فتوح — باز مانی دور از اقلیم روح
حیف باشد از تو ای صاحب هنر — کاندرین ویرانه ریزی بال و پر
تا بکی ای هدهد شهر سبا — در غریبی مانده باشی بسته پا
جهد کن این بند از پا باز کن — بر فراز لامکان پرواز کن
تا بکی در چاه طبعی سرنگون — یوسفی یوسف بیا از چه برون
تا عزیز مصر ربانی شوی — وارهی از جسم روحانی شوی

فصل فی ان الابتلاء فی هذا الطریق رافة عظمی ونعمة کبری للمحب المبتلا

ایها القلب الحزین المبتلا — فی طریق العشق انواع البلا
لکن القلب السلیم المستقیم — لا یبالی بالبلایا والمحن

بسهل باشد در ره فقر و فنا — گر رسد تن را تعب جان را عنا

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ — گرد گله توتیای چشم گرگ

کی بود در راه دین آسوده کی — سر ببر در دست خون پالوده کی

تا نسازی بر خود آسایش حرام — کی توانی زد براه عشق کام

غیر ناکامی درین ره کام نیست — راه عشق است این ره حمام نیست

نیست جز تقوی درین ره توشه — نان و حلوا را بنه در گوشه

نان و حلوا چیست جاه و مال تو — باغ و راغ و حشمت و اقبال تو

نان و حلوا چیست این طول امل — وین غرور نفس علم بی عمل

نان و حلوا چیست فرزند و زنت — همچو غل افتاده اندر گردنت

نان و حلوا چیست گویم بر تو فاش — این همه سعی تو از بهر معاش

چند باشی بهر این حلوا و نان — زیر منت از فلان ابن فلان

بر در این حلوا و نان آرام تو — شسته از لوح توکل نام تو

هیچ بر گوشت نخورده ای لئیم — حرف الرزق علی رب کریم

رو قناعت پیشه کن در کنج صبر — پند خود گیر از سگ آن پیر گبر

حکایت

عابدی در کوه لبنان بد مقیم — در بن غاری چو اصحاب الرقیم

روی دل از غیر حق برتافته — گنج عزت را ز عزلت یافته

روزها میبود مشغول صیام — یک تهی نان میرسیدش وقت شام

نصف آن شامش شدی نصفی سحور — وز قناعت داشتی در دل سرور

بر همین منوال حالش میگذشت — نامدی زانکوه هرگز سوی دشت

از قضا یکشب نیامد آن رغیف — شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف

کرد مغرب را ادا آنگه عشا — دل پر از وسواس در فکر غذا

بسکه بود از بهر قوتش اضطراب / نه عبادت کرد شب عابد نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر / بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه بقرب آن جبل / اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبر ایستاد / گبر او را یک دو نانی جو بداد
بستد آن نان را و شکر او بگفت / وز وصول طعمه اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام دلپذیر / تا کند افطار با خبز شعیر
در سرای گبر بد گرگین سگی / مانده از جوع استخوانی و رگی
پیش او گر خط پرگاری کشی / شکل نان بیند بمیرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر / خبز پندارد رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد پو گرفت / آمد از پی دامن رختش گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند / پس روان شد تا نیابد زو گزند

سگ بخورد آن نان و از پی آمدش / تا مگر بار دگر آزاردش
عابد آن نان دگر دادش روان / تا که از آزار او یابد امان
سگ بخورد آن نان و از دنبال مرد / شد روان و روی خود واپس نکرد
همچو سایه از پی او میدوید / عف عفی میکرد رختش میدرید
گفت عابد چون بدید آن ماجرا / من سگی چون تو ندیدم بیحیا
صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد / هر دو را خود بستدی ای کج نهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست / رخت و پختم دریدن بهر چیست
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال / بیحیا من نیستم چشمت بمال
هست زان وقتی که بودم من صغیر / مسکنم ویرانهٔ این گبر پیر
گوسفندش را شبانی میکنم / خانه اش را پاسبانی میکنم
گاه گاهی نیم نانی میدهد / گاه مشت استخوانی میدهد

گاه غافل گردد از اطعام من / از تغافل تلخ گردد کام من

هفته هفته بگذرد این ناتوان / که نه نان یابم نشان نه استخوان

بگذرد بسیار بر من صبح و شام / لا اری خبزاً و لا القی عظام

چونکه بر درگاه او پرورده‌ام / رو بدرگاه دگر ناورده‌ام

هست گاه رم بر در آن پیر گبر / گاه شکر نعمت او گاه صبر

تا قرار عشق با او باختم / جز در او من دری نشناختم

گه بپیچم هم ز ضعف و گرسنگیها / از در او من نمیگردم جدا

ور کند نعمت نگیتی ده سست / در بنای صبر تو آمد شکست

از در رزاق رو بر تافتی / بر در گبری روان بشتافتی

چون نیابی ز دوست را بگذاشتی / کرده با دشمن او آشتی

خود بده انصاف یا صاحب گزین / بیحیاتر کیست من یا تو ببین

مرد عابد زین سخن بیهوش شد / دست خود بر سر زد و بیهوش شد

ای سگ نفس ببانگی یاد گیر / این طبیعت از سگ آن گبر پیر

بر تو گر از صبر نگشاید دری / از سگ مردار گبران کمتری

فصل فی ذم اهل الریا و التدلیس

نان و حلوا چیست ای شوریده سر / متقی خود را نمودن بهر زر

دعوی زهد از برای عز و جاه / لاف تقوی از پی تعظیم شاه

تو نپنداری که زین لاف دروغ / هرگز افتد نان تلبیست بدوغ

خورده بینانند در عالم بسی / وافکنند از کار بار هر کسی

زیرکانند از یسار و از یمین / از پی رد و قبول اندر کمین

با همه خودبینی و کبر و منی / لاف تقوی و عبادت میزنی

سر بسر کار تو در لیل و نهار / سعی در تحصیل جاه و اعتبار

دین فروشی از پی نان حرام / گر حیله بهر تسخیر عوام

خوردن نان شهان رزق تو شد / خبث عمرو زید بر خلق تو شد

دین عدالت با وجود این صفات / هست دایم بر قرار و بر ثبات

بر سرش داخل نگردد لاو لبیس / این عدالت هست کوه بو قبیس

می نیاید اختلال از هیچ چیز / چون وضوی محکم بی بی تمیز

لطیفه

بود در شهر هری بیوه زنی / کهنه رندی حیله سازی پرفنی

نام او بی بی تمیز خالدار / در نمازش بود رغبت بیشمار

با وضوی صبح خفتن میکذارد / نامرادان را دلی داد مراد

می نبد خالی دو اتش از قلم / بر مراد هر کسی میزد قدم

بابها مفتوحة للداخلین / رجلها مرفوعة للفاعلین

در جماعی او باشش ور نود / دایما طاحونه اش در کرد بود

از ته هر کس که میجستی نماز / میشدی فی الفور مشغول نماز

گفت با وی رندکی کای نیکزن / حیرتی دارم ازین کار تو من

این جنابتهای پی در پی که هست / هیچ نارد بر وضوی تو شکست

نیت آداب این محکم وضو / یکره از ردی کرم بر من بگو

گفت کین وضو از سنگ خارا بدتر است / این وضو بود سد اسکندر است

فصل فی ذم اهل التدریس لاظهار الفضل و التدلیس

نان حلوا چیست این تدریس تو / کان بود سرمایهٔ تلبیس تو

بهر اظهار فضیلت معرکه / ساختستی افتادی اندر مهلکه

تا که عام چند سازی رام خود / با صد افسون آوری در دام خود

چند بگشایی سر انبان لاف / چند پیمائی گزاف اندر گزاف

نه فروعت محکم آمد نه اصول — شرم بادت از خدا و از رسول

اندرین ره چیست دانی غول تو — این ریائی درس نامعقول تو

درس اگر قربت نباشد زو غرض — لیس در شأنه بئس المرض

اسب دولت بر فراز عرش تاخت — آنکه خود را زین مرض آزاد ساخت

فصل فی ذم اهل الدنیا الغافلین عن العقبی

نان حلوا چیست اسباب جهان — کافت جان کهان است و مهان

آنکه از قرب خدا دورت کند — آنکه از راه هدی کورت کند

آنکه خود را بر سر او باختی — از ره تحقیق دور انداختی

تلخ کرد این نان و حلوا کام تو — برد دیگر رونق اسلام تو

برکن این اسباب را از بیخ و بن — کوه غم دریای آتش قطع کن

آتش اندر زن درین حلوا و نان — وارهان خود را ازین بار گران

جمله سعیت بهر دنیای دنی است — بهر عقبی میندانی سعی چیست

در ره آن موشکافی اشتقی — در ره این کند فهم و احمقی

در پی او میدوی از جان و دل — در پی این میروی چون خر بگل

حکایت

عارفی از منعمی کرد این سؤال — کای تو دل در پی مال و منال

سعی تو از بهر دنیای دنی — تا چه مقدار است ای مرد غنی

گفت بیرونست از حد و شمار — کار من اینست لیل و نهار

عارفش گفت آنکه با مهرش یکی — حاصلت زو چیست گفتا اندکی

آنچه مقصود است ای درویش ضمیر — بر نیاید زو مگر عشر عشیر

گفت عارف آنکه هستی روز و شب — از پی تحصیل آن در تاب و تب

وجه آن را قبله خود ساختی — عمر خود را در سر آن باختی

آنچه زان میخواستی حاصل نشد / مدعای تو از آن حاصل نشد
چون نشود چیزی ترا حاصل از آن / من نگویم خود بگو ای نکته دان
دار عقبی کان ز دنیا برتر است / وز پی آن سعی خواجه کمتر است

فصل فی منافات السلوک بقرب الملوک

نان حلوا چیست دانی ای پسر / قرب سلطانست زان قرب الحذر
میبرد هوش از سر و از دل قرار / الفرار از قرب سلطان الفرار
فرخ آنکو رخش همت را بتاخت / کام ازین حلوا و نان شیرین نساخت
قرب سلطان آفت دین تو شد / پای لغزراه ایمان تو شد
حیف باشد از تو ای صاحب سلوک / کین همه نازی بتعظیم ملوک
جرعهٔ از بحر قران نوش کن / آیهٔ لاترکنوا را گوش کن
لذت تخصیص او وقت خطاب / آن کند کو ناید از صد خم شراب

هر زمان کو شاه گوید شیخنا / شیخنا مدهوش گردد زان ندا
مست و مدهوش از خطابش شود / هر زمان در پیش شه سجده کند
می پرستد گوئیا آن شاه را / هیچ نارد یاد او الله را
الله الله این چه اسلامست این / شرک این باشد برب العالمین

حکایة العابد الذی قوته علف لیأمن دینه من التلف و نفسه من الاسف

نوجوانی از خواص پادشاه / میشدی با حشمت و تمکین براه
دل ز غم خالی و سر پر از هوس / جمله اسباب تنعم پیش و پس
بر یکی عابد بر آن صحرا گذشت / کو علف میخورد چون آهو بدشت
تر زبان از ذکر حی لایموت / شکر گویان کش میسر گشت قوت
نوجوان سوی شیخ آمد و بگفت / کی شده با وحشیان در قوت جفت
سبز گشته چون زمرد رنگ تو / چونکه ناید جز علف در چنگ تو

شد تنت چو عنکبوت از لاغری | چون گوزنان چند در صحرا چری
گر چو من بودی تو خدمتکار شاه | در علف خوردن نشد عمرت تباه
پیر گفتش ای جوان نامدار | کت بود از خدمت شه افتخار
گر چو من تو نیز میخوردی علف | مینشد عمرت فدا انخدمت تلف

فصل فی ذم المتملکین فی المناصب الدنیویة وحظوظها الواهیة الدنیة

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد | منصب دنیاست گرد او مگرد
گر بیالایی بدان دست و زبان | روی آسایش نبینی در جهان
منصب دنیا نمیدانی که چیست | من بگویم با تو یکساعت بایست
انکه بندد از ره حق پای مرد | انکه سازد کوی حرمان جا بمرد
انکه نامش مایهٔ بدنامیست | انکه کامش سربسر ناکامیست

انکه هر ساعت نهان از خاص و عام | کاسهٔ زهرت فرو ریزد بکام
بر سر این زهر روزان و شبان | چند خواهی بود لرزان و طپان
منصب دنیاست ای صاحب فنون | انکه کردت اینچنان خار و زبون
منصب دنیاست ای نیکونهاد | انکه داده خرمن عمرت بباد
ای خوش انمردی که ترک دین نکرد | کام از این حلوا و نان شیرین نکرد
ای خوش انمقبل که دنیا را بهشت | رفت همچون شاه مردان در بهشت
مولوی معنوی در مثنوی | نکته گفتست تا تو بشنوی

ترک دنیا کن که تا سلطان شوی
ورنه گر چرخی که سرگردان شوی

زهر دارد در درون دنیا چو مار | گرچه دارد در برون نقش و نگار
زهر این مار منقش قاتل است | میگریزد زو هر انکه عاقل است

فصل فی ذمّ من تشبّه بالفقراء و هو من زمرة الحمقاء

نان و حلوا چیست این اعمال تو | جبّهٔ پشمین و دلق و شال تو
کی شود حاصل کسی را از لباس | این مقام فخر خورشید اقتباس
زین ردا و جبّه ات ای هیچ نهاد | این دو بیت مثنوی آمد بیاد

ظاهرت چون گور کافر پر حلل
و اندرون قهر خدای عزّ و جل

از برون طعنه زنی بر بایزید | وز درونت ننگ میدارد یزید
رو بسوز این جبّهٔ ناپاک را | وین عصا و شانه و مسواک را
ظاهر و باطن یکی باشد یکی | تا بیابی راه حق را بیشکی
ور مخالف شد درون با برون | رفته باشی در جهنّم سرنگون

فصل فی حفظ اللسان الّذی هو من اصل صفات الانسان

نان و حلوا چیست قیل و قال تو | این زبان پردازی بیحال تو
گوش بگشا لب فرو بند از مقال | هفته هفته ماه ماه و سال سال
صمت عادت کن که از یک گفتنک | میشود زنّارها این تحت الحنک
ای خوشا آن عارف که در حبس سکوت | بسته دل در ذکر حیّ لایموت
خامشی باشد مقال اهل حال | گر بجنبانند لب گردند لال
رو نشین خاموش چندان ای فلان | تا فراموشت شود نطق و بیان
چند با این ناکسان بیفروغ | بار پیمائی دروغ اندر دروغ
وارهان خود را ازین همصحبتان | جمله مهتابند دین تو کتان
صحبت نیکانت ار نبود نصیب | باری از همصحبتان بد شکیب

فصل یتضمّن الاشاره الی قول علیّ ابن ابیطالب

کرّم الله وجهه ما عبدتک خوفاً من نارک ولا طمعاً فی جنتک بل وجدتک اهلاً للعبادة فعبدتک

نان و حلوا چیست ای نیکو سرشت ۔ این عبادتهای تو بهر بهشت
نزد اهل حق بود دین کاستن ۔ بر عبادت مزد از حق خواستن
رو حدیث ما عبدتک ای فقیر ۔ از کلام شاه مردان یاد گیر
چشم بر اجر عمل از کوریست ۔ طاعت از بهر عمل مزدوریست
خادمان مزدگیر این گروه ۔ خدمت با مزد کی دارد شکوه
تا بکی در مزد داری چشم تیز ۔ مزد ازین بهتر چه خواهی ای عزیز
کو ترا از فضل و لطف با مزید ۔ از برای خدمت خود آفرید
با همه آلودگی قدرت نکاست ۔ بر قدت تشریف خدمت کرد راست
عابدی کو اجرت طاعت خواست ۔ گر عبادتگر نهی نامش رواست

فصل فی ذوق شراب الطهور و التمیل عن ادناس دار الغرور

یا ندیمی ضاع عمری و انقضی ۔ قم لاستدراک وقت قد مضی
واعطنی کاساً من الخمر الطهور ۔ انها مفتاح ابواب السرور
خلص الارواح من قید الهموم ۔ واطلق الاشباح من اسر الغموم
کاندرین ویرانهٔ پر وسوسه ۔ دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نه ز خلوت کام جستم نه ز سیر ۔ نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر
عالمی خواهم ازین عالم بدر ۔ تا بکام دل کنم خاکی بسر

فصل فی نغمات الجنان من جذبات الرحمن

اشف قلبی ایها الشافی الکریم ۔ بالتی یحیی بها العظم الرمیم
خمرةٌ من نار موسی نورها ۔ دنها قلبی و صدری طورها
دابها ارجاع ایام الشباب ۔ من یذق منها عن الکونین غاب

قم ولا تمهل فان الصبح لاح — والثریا غربت والدیک صاح

یا مغنی قم فان العمر ضایع — لا یطیب العیش الا بالسماع

وارو عندی من احادیث الحبیب — ان وقتی من سواها لا یطیب

واطو عنی ذکر ایام الفراق — ان ذکر العهد مما لا یطاق

ثم زمزم لی باشعار العرب — کی تتم الحظ فینا والطرب

وافتتح منها بنظم مستطاب — قلته فی بعض ایام الشباب

قد صرفت العمر فی قیل وقال
یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

ثم زمزم لی باشعار العجم — کی تریح الروح من هم وغم

وابتدء منها ببیت المثنوی
للحکیم المولوی المعنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند — وز صفیرم (نفیرم) مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید — پردهایش پردهای ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید ‌‌ ‌‌ همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند ‌‌ ‌‌ قصه‌های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی ‌‌ ‌‌ یکدهان پنهانست در لبهای وی
یکدهان نالان شده سوی شما ‌‌ ‌‌ های و هویی بر فکنده در سما
لیک داند هرکه او را منظراست ‌‌ ‌‌ کین فغان این سری هم زان سراست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست ‌‌ ‌‌ های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست ‌‌ ‌‌ مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی نالهٔ نی را ثمر ‌‌ ‌‌ نی جهانرا پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد ‌‌ ‌‌ روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست ‌‌ ‌‌ تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد ‌‌ ‌‌ هرکه بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام ‌‌ ‌‌ پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست ‌‌ ‌‌ چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازوی ‌‌ ‌‌ قالب از ما هست شد نی ما ازوی
بر سماع راست هر تن چیر نیست ‌‌ ‌‌ طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر ‌‌ ‌‌ چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ ‌‌ ‌‌ چند گنجد قسمت یکروزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد ‌‌ ‌‌ تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ‌‌ ‌‌ او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما ‌‌ ‌‌ ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ‌‌ ‌‌ ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد ‌‌ ‌‌ کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا

سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اکر کویم جهان برهم زنم

با لب دمساز خود کر جفتمی / همچو نی من کفتنیها کفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد کرچه دارد صد نوا

چونکه کل رفت و کلستان در کذشت / نشنوی زین پس ز بلبل سرکذشت

چونکه کل رفت و کلستان شد خراب / بوی کل را از که جوئیم از کلاب

جمله معشوق است عاشق پرده / زنده معشوقست عاشق مرده

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او

پر و بال ما کمند عشق اوست / مو کشانش میکشد تا کوی دوست

من چکونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر کردنم مانند طوق

عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه‌ات غماز نبود چون بود

آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنکار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنک آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست

رو تو زنکار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از کوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و کل

فهم اکر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید

قم و خاطبنی بکل الالسنه / علّ قلبی ینتبه من ذی السنه

انه فی غفلة عن حاله / خابط فی قیله مع قاله

کل آن زاده قید اجدید / قائل من جهله هل من مزید

نائم فی الغی قد ضل الطریق / هائم من سکره لا یستفیق

تمّ

عاكف دهرا على اصنامه	يهزء الكفار من اسلامه
كم انادى وهو لا يصغى الى التناد	وافوادى وافوادى وافواد
يا بهائى اتخذ قلباً سواه	فهو ما معبوده الا هواه

هرچه از حق باز دارد ای پسر
نان و حلوا نام کردم سر بسر

تمت بالخير والسعادة

سنه ۱۲۸۲

نان و پنیر شیخ

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله والصلوة والسلام على نبيه صلى الله عليه وسلم وعلى آله وصحبه الطاهرين الطيبين اجمعين **فصل** فى ذم المعتقدين بالحكمة وينكرون لطايفها واسرائرها من الغفلة والظلمة وفى تفسير من تفقه ولم يتصوف فقد تفسق ومن تصوف ولم يتفقه فقد تزندق ومن جمع بينهما فقد تحقق

ای که روز و شب زنی از علم لاف	هیچ بر جهلت نداری اعتراف
ادعای اتباع دین و شرع	شرع و دین مقصود دانسته بفرع
وآن هم استحسان و رای و اجتهاد	نه خبر از مبدء و نه از معاد

بر ظواهر گشته قایل چون عوام | گاه ذم حکمت و گاهی کلام

که تشنیدن بر ارسطالیس گاه | بر فلاطون طعن کردن بیگناه

دعوی فهم علوم و فلسفه | نفی یا اثباتش از روی سفه

تو چه از حکمت بدست آورده | حاش لله ار تصور کرده

چیست حکمت طایر قدسی شدن | سیر کردن در وجود خویشتن

ظلمت تن طی نمودن بعد از آن | خویش را بردن سوی انوار جان

پا نهادن در جهان دیگری | دیگری زیباتری بالاتری (خوشتری)

کشور جان و جهان تازه | کش جهان تن بود دروازه

خالص و صافی و پاک از شوب خاک | نه ز آتش خوف و نه از آب باک

هر طرف وضع رشیقی در نظر | هر طرف طرز انیقی جلوه گر

هر طرف انوار فیض لایزال | حسن در حسن و جمال اندر جمال

حکمت آمد گنج مقصود ای حزین | لیک اگر با فقه و زهد آید قرین

فقه و زهد ار مجتمع نبود بهم | کی توان زد در ره حکمت قدم

فقه چبود آنچه محتاجی بر آن | هر صباح و شام بل آناً فآن

فقه چبود زاد راه سالکین | آنکه شد بی زاد گشت از هالکین

زهد چه تجرید قلب از حب غیر | تا تعلق نایدت مانع ز سیر

گر رسد مالی نگردی شادمان | ور رود هم نبودت باکی از آن

لطف ذاتی آنچه آید از خدا | خواه ذل و فقر خواه عز و غنا

هر که او را این صفت حالی نشد | دل ز حب ما سوی خالی نشد

نفی لا تاسوا علی ما فاتکم | یأس آوردش شده از لکم

نیست با وجه زهادت معتبر | نقد باغ و راغ و گاو اسب و خر

گرچه اینها غالبا سد رهند | پای بند ناقصان کم همند

انکه گشت آگاه شد زهد رجال — داند از دنیا بود لبس انفعال
مال دنیا را معین ذو دمدان — ای محدث فاحذروا رایم بخوان
حبّ دنیا گرچه راس هر خطاست — اهل دنیا را در آن بس خیرهاست
حبّ آن راس الخطیات ابداست — بین که حبّ اشیی و اشیی فرق هست
سیب طعمش قوّت دل میدهد — که ز رنگش طفل را دل میجهد
عاقل آن را بهر قوّت میخورد — بهر رنگش طفل حسرت میبرد
پس مدار کارها عقل است و عقل — گر ندری باده اینک را نقل

حکایت عابدی که بسبب ضعف عقل ترقی نداشت

عابدی از قوم اسرائیلیان — در عبادت بود در دوران شان
ردی از لذات جسمی تافته — لذت جان در عبادت یافته
قطعه از ارض بود اندر امکان — کز سرای خلد میدادی نشان

صیت عابد رفت تا چرخ کبود — بسکه بودی در رکوع و در سجود
قدسیی از حال او شد باخبر — کرد اندر لوح اجرش را نظر
دیدی اجری بس حقیر و بس قلیل — سرّ او را خواست از ربّ جلیل
وحی آمد کز برای امتحان — وقتی از اوقات با او بگذران
پس ممثّل گشت پیش او ملک — تا کند ظاهر عیارش بر محک
گفت عابد کیستی احوال چیست — زانکه با ناجنس نتوان کرد زیست
گفت مردی از علایق رسته — چون تو دل بر قید طاعت بسته
حسن حالت دیدم و حسن مکان — آمدم تا با تو باشم یکزمان
گفت عابد آری این منزل خوش است — لیک با وی عیب زشتی هم هست
عیب آن باشد که این زیبا علف — خود بخود وصد حیف میگردد تلف
از برای ربّ ما نبود حمار — این علفها تا چرد فصل بهار

گفت قدسی چونکه بشنید انتقال / نیست ربت را خری ای بی‌کمال
بود مقصود ملک ازین کلام / نفی خر اندر خصوص آن مقام
عابد این فهمید یعنی نیست خر / نه درین جا و نه در جای دگر
گفت حاشا این سخن دو تو کنان / اینچنین بی‌ربط آمد بر زبان
پیش هر سبزه خری بنداشتی / خوش بود تا در چرا بگماشتی
گر نبودی خر که اینها را چرید / این علفها را چرا بیافرید
گفت قدسی هست خر نی مر خدا / حق منزه از صفات خلق را
پس ملک هر دم صد استغفار برد / گرچه وی را ناقص و جاهل شمرد
با وجود نفی اقرار وجود / چون علف خوارش تصور کرده بود
بی تجارت از کیا را علم نیست / کز علف حیوان تواند کرد زیست
هان تأمل کن درین نقل شریف / که در آن پنهان بود سر لطیف

عابد اول در میان خلق بود / کسب آداب و عبادت مینمود
ورنه چون داند عبادت چون کند / هرچه ملت طاعت بیچون کند
در اوان خلطه با خلق جهان / دیده بود او آنچه دیده دیگران
بعد از آن کرد او تجرد اختیار / چون نمیدید به ز طاعت هیچکار
بود عقلش فاسد و ناقص ولی / نه فساد ظاهر و نقص جلی
مرد عابد دیده بد خرا بسی / هر یکی را الیک در دست کسی
گفت اینها خود همه از مرد هست / هر یک از سعی خود آورده بدست
مالک ملک آمده هرکس بعقل / در تمسک نسبتا اینست دخل
چون نشد اینها جمله ملک دیگری / پس نباشد حضرت رب را خری
او ندانسته که کل از حق بود / جمله را حق مالک مطلق بود
هر کرا ملکیت از اتباع اوست / هر کرا مالیت از اعطاء اوست

نفع و ایتائش بوفق حکمت است | هر کرا که عزت دکه ذلت است
هر کجا باشد وجود خر بکار | میکند ایجاد از یک تا هزار
هر چه خواهد میکند پیدا بکن | بیعلاج و آلت حرف و سخن
عقل عابد را چو این عرفان نبود | با ملک کرد آنچنان گفت و شنود
هان مخند ای نفس بر عابد ز جهل | هان مدان رستن ز نقص عقل سهل
در کمین خود نشینی گر دمی | خویش را بینی کم از عابد همی
گر تو این اموال دانی مال زن | بهر چه در غصب داری روز و شب
گر بود در عقد قلبت آنکه نیست | مال جز ملک خدا پس ظلم نیست
آنچه دانی مال حق دانی اگر | پس بچشم عاریت در وی نگر
زان بهر وجهی که خواهی نفع گیر | داده بهر انتفاع او را معیر
لیک نه وجهی که مالک نهی کرد | تا شوی از خجلت آن روی زرد

گر نکردی این لوازم را ادا | دعوی ملزوم کردن وان خطا
عابد اندر عقل گرچه بود سست | بود اخلاص و عبادتش درست
کآن ملک تا از زمان آید پدید | علت نقصان اجر از وی پدید
تا که آخر در خلال گفتگو | کرد استنباط ضعف عقل او
هست در عقل تو نیز این اختلال | نفی خر کرد او ز حق تو نفی مال
در تو آیا هست اخلاص و عمل | پس چه خندی بر وی ای افسد عمل

فی العقل

چیست دانی عقل در نزد حکیم | مقتبس نوری ز مشکوة قدیم
از برای نفس تا سازد عیان | از معانی آنچه میاید بر آن
چونکه آن عقل عین ذات اوست | نیستش محتاج عینی کو نکوست
بلکه ذاتش هم لطیف و هم نکوست | دیگران را نیز بنیکوئی باد وست

بس

پس اگر گویی چرا نیکوست عقل | خواهمت گفتن نکو از دوست عقل
جان و عقل آمد بعینه جان نور | گر بود از عین ذات او ظهور
او بذاته ظاهر آمد نه لذات | فهم کن تا وارهی از مشکلات
نیر اعظم دو باشد شمس و عقل | جسم و جان را باشد عقل و شرع و نقل
نور عقلانی فزون از شمس دان | زانکه این تابد بجسم او بجان
نور عقلانی کند تنویر دل | نور شمسانی کند تنویر گل
شمس ظاهر همین تابان بود | لیک باطن از خرد ریان بود
گر تو وصف عقل از من بشنوی | گوش کن ابیات چندی از مثنوی

قال المولوی المعنوی واشار بحدیث العلم مجهول فی قلوبکم فتخلقوا بآداب الروحانیین والعلم ههنا هو العقل الذی عبر بالعلم

مشورت میکرد شخصی با یکی | تا تسلیش رو نماید بیشکی

گفت ای خوش نام غیری را بجو | ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوم با تو تو با من مپیچ | از عدو ناید برایت هیچ چیز
رو کسی را جو که باشد با تو دوست | دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
گفت میدانم ترا ای بوالحسن | که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی | عقل را نگذاشت باشد کجروی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
آید و صفش کند وا داردش | عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش | دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست | گربه نبود ور بود خود خفته است
گربه چون شیر شیر افکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود

عقل جزئی عقل را بدنام کرد | کام دنیا مرد را ناکام کرد

مر هوا را تو وزیر خود مساز | که برآرد جان پاکت از نماز

این هوا پر حرص و حالی بین شود | عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار | بهر آن گل میکشد آزار خار

عقل ضد شهوتست ای پهلوان | آنکه شهوت میتند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست | وهم قلب زر و نقد عقلهاست

پس محک پیدا نماید وهم و عقل | هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا | چون محک مر قلب را گوید بیا

وهم مر فرعون عالم سوز را | عقل مر موسی جان افروز را

وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط

گر بصورت وانماید عقل رو | تیره باشد روز پیش نور او

در مثال

در مثال احمقی پیدا شود | ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلم تر و تاری تر است | لیک خفاشی شقیی ظلمت خر است

اندک اندک خوی کن در نور روز | ور نه چون خفاش مانی بی فروز

جهد کن تا ستر و عقل و دین شوی | تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

عقل جزئی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد | لیک صاحب فهم تعلیمش دهد

عقل دو عقل است اول مکتبی | که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و استاد و غور و فکر | از معانی و علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود از دیگران | لیک تو باشی ز حفظ آن گران

عقل دیگر بخشش رحمن بود | چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد | نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

عقل تحصیلی مثال جویها
که رود در خانه او از کویها

راه آبش بسته شد شد بینوا
تشنه ماند او زار با صد ابتلا

از درون خویشتن جو چشمه را
تا رهی از ثقل حفظش ایکیا

بیان اختلاف عقول بحسب فطرت و تقویت وی بفکرت و عبرت

عقلها را داده ایزد اختلاف
مختلف اقدار بر حسب مواد

شعلها هر یک بحدّ منتهی است
مشعلی از شمع جنس الهی است

پس ز هر نفسی فروغی ممکن است
چون بفعل آید توانی گفت هست

سعی بکن تا بفعل آید تمام
ورنه خواهی بود ناقص والسلام

سعی و تحصیل است و فکر و اعتبار
ترک شغلی کان ترا نبود بکار

بر حذر بودن ز طغیان هوا
زانکه افتد عقل از آن در صعبها

عبرتی گیر از چراغی ای غنی
در غبار ابر در کم روشنی

هان تو بگشا چشم عبرت گیر خود
ساز عبرت رهنمای سیر خود

امتیاز آدمی از گاو خر
هم بفکر و عبرت آمد ای پسر

چو نشدی بی بهره از فکر ای دغل
دان که کالانعام شبهی بل اضل

فکر یکساعت ترا در امر دین
افضل آمد از عبادات سنین

ای خوشا نفسی که عبرت گیر شد
در علاج نفس با تدبیر شد

تقوی قلب و صلاح واقعی
هم بفکر و عبرتست ای المعی

ای رمیده طبعت از تقوی صلاح
کرده خود غیبت نیکان مباح

عالمی گر پیروی سنت شود
مقصدش زان پیروی قربت شود

چون رسد وقت نماز انجا جهد
ترک صحبت داده شغل از کف نهد

کوششم در ریاکاری بود
اهل مشرب را بدل باری بود

ور ز قید شرع جهی وا شده
لاابالی گشته بی پروا شده

در عبادت کرده عادت چون نصیبی	آخر وقت واقل واجبی
صحبت هر صنف کافتد اتفاق	باشد اندر وسعت خلقش وفاق
نامیش با مشرب وی ساخته	کو نیش اصلا ریا نشناخته
بس سکر وح ولطیف وبامزه است	گوئیا نان و پنیر و خربزه است

فی العلم وحده

ایکه هستی روز و شب جویای علم	تشنه غواصی و در دریای علم
رفته در حیرت که حد علم چیست	از کتب آیا کدامین خواندنیست
هر کسی نوعی از آنرا رو کند	علم بر وفق طبیعت خو کند
آن یکی گوید حساب و هندسه	جمله وهمست خیال و وسوسه
وآن دگر گوید که نان علم اصول	فربه باشد بر خدا و بر رسول
کاشکی حد علم را دانستمی	تا ازین تشویش و حیرت رستمی

گر ترا

گر ترا مقصود علم مطلق است	حد آن نزد قدیم برحق است
علم مطلق بیحد و بی منتهاست	حد بیحد با نبیحد را سزاست
ور بود مقصود تو الحق پرسیست	حد علمی کان کمال انفس است
علم آن باشد که بنمایدرهت	علم آن باشد که سازد آگهت
علم آن باشد کز آن رشتی بشوی	کز بدیع خلق را آگه شوی
علم آن باشد که بشناسی بوی	لطف و صنع قادر و قیوم حی
پس بدانی قدرت بیحد او	فیض وجود و نعمت بیعد او
آن بتعظیم آردت بی اختیار	وین کند در جمله حال امیدوار
بی تصنع حب خود از دل فتد	بی تکلف بر عمل مایل کند
چون ز روی شوق کردی بندگی	از زمان داری نشان زندگی
آنکه در طاعت دلش افسرده است	گر بظاهر زنده باطن مرده است

قوم جهّال از عبادت میکنند | بیشتر از روی عادت میکنند
یا غوا امیر انجود داعی بود | یا برای دنیوی ساعی بود

تمثیل

بی نمازی با یکی از اهل راز | خواست گوید علت ترک نماز
گفت هر وقتی که کردم قصد آن | آفتی آمد بمالم ناگهان
واندر گفتش که من کردم نماز | مدتی بسیار و شبهای دراز
تا برون آیم ز فقر و احتیاج | گیرد آن دکان و بازارم رواج
حاصلی از وی توقع داشتم | چون نشد یکبارگی بگذاشتم
این بود احوال جهّال العزیز | این بود شان پایه قدر و تمیز
ممکنی را در خیال این گمرهان | کرده اند از جهل خود واجب گمان
داده نسبت بخل یا غفلت بوی | در مقابل خویش را داشته شیی

غیر ممکن کی ز ممکن کرد فرق | آنکه در دریای تشبیه است غرق
تا نشد اوصاف امکانیش فهم | کی تواند دید کوته دست وهم
ساحت عزت چسان داند بری | از خلا و سطح و بعد جوهری
تا نداند نیست است اعراض عدد | هرچه معنی خواهدش گفتن احد
هرچه گوید در رضا و در غضب | زان منزه دان جناب قدس رب
گرچه تقدیس خداوند صمد | از ره تقلید هم ممکن بود
زانکه بت گوئیم جمعی از عوام | یافته در سلک اسلام انتظام
لیک این اسلام حکم ظاهر است | تا برون آید ز کبر و بت پرست
گر نه حق از فضل خود دارد قبول | کی شود مقبول تقلید اصول
بلکه آن تقلید هم از مشکلات | اصل مطلب چون بود ذات و صفات
زان نبی مجمل رساند از پیام | که در آن منظور بودش خاص و عام

رفته رفته عقلها چون شد قوی ... یافت بسطی مجملات معنوی

انکه از علم سیر دارد خبر ... کرده در اقوال معصومین نظر

دیده اجمالات و تفصیلاتشان ... در تکلم مختلف حالاتشان

سائلی پرسید از تفویض و جبر ... تا شناسد کیست در امت چو گبر

گفت تفویض انکه اعمال تمام ... حق مفوض کرده باشد بر انام

راست گفت این نیز تفویض بد است ... لیک آن نه کز پیمبر وارد است

چون نبودش تاب استعداد و درک ... کرد زان تفسیر این تفویض ترک

فی التحقیق

ای خوشا نفسی که شد در جستجو ... بس تفحص کرد حق را کو بکو

در همه حالات حق منظور داشت ... حق را دانست تا حق را گذاشت

گر چنینی هر کتابی را بخوان ... عاقبت تا جوری خود را بدان

ورنه حق مقصود داری ای خبیث ... بر تو حجت باشد این علم حدیث

رو تتبع کن وجود را ایها ... تا شوی واقف مکانهای خطا

این چنین فرمود علم و عقل و دین ... هادی عرفان امیر المؤمنین

هان بگویی فلسفه کل حق بود ... انکه گوید کافر مطلق بود

آری از وی میکند در دل خطور ... بس معانی از ذهانت بوده دور

چون تصور کردش انکو المعی است ... وی ندانست انچه خود را واقعی نیست

چون تواند کرد عقل اثبات شیئی ... تا نمی فهمند شرح رسم وی

هم برین منوال دان ابطال آن ... این بود قانون عقل جاودان

فی الفطرت

ای لوای اجتهاد افراشته ... روزه هر روزه عادت ساخته

اهل وحدت را شقوت کرده حکم ... بسته شان در رقبه صم و بکم

هان مشو مغرور بر افعال خود — هان مشو مسرور بر احوال خود
این عبادتهای تو مقبول نیست — تا ندانی عاقبت کار تو چیست
ای بسا فعلی که وارون بسته شد — شیشهٔ امن نفوس اشکسته شد
گبر چندین ساله در حین نزع — کرد بر حقیت اسلام قطع
عابدی باشد و مدّ و کش و فش — بهر ترسابچه شد باده کش
کار با انجام کار است و سرشت — ختم کاشف از سرشت خوب و زشت
ای بسا بد طینت و نیکو خصال — ای بسا خوش طینت و ناخوش فعال
طینت بد آنکه در علم ازل — رفته از وی ختم بر کفر و دغل

فی التکلیف والشوق

هان مدان بیکار تکلیفات عام — هان مدان ضایع رسالات و پیام
باید اول آید از حق امر و نهی — غیر مختص نه بزید و نه به عمر

ز استماع آن دو تا بارز شود — شوق مکنونی که در نیک و بد است
امر و نهی شرع و عقل و دین ز رب — شرط شوق این و آن دان نه سبب
شرط اصلا محدث مشروط نیست — گرچه از بهر حدوثش بودنی است
گر نباشد بارش تام از سما — از زمین کی روید اقسام گیا
گل بفیض عام روید از زمین — لیک این باشد چنان آن اینچنین
آن یکی خار است آن یک گل بذات — هر یکی دارد ز ذات خود صفات
سنبل و گل بهر بوئیدن دمید — خار و خس را بهر تون خاکی دمید
بارش اینها را چنین حالات داد — پس ببارش حال ذات از وی نزاد
گر نکردی فهم بگذر زین مقال — خویش را ضایع مکن اندر جدال

فی ماهیت الذوات

هر یک از موجود با طوری وجود — بهر او موجود شد آن آن نبود

بود

بود امر ممکنی از ممکنات / در ازل ممتاز از غیرش بذات

بود اما بودنی علمی و بس / حد علم ارچه نشد مفهوم کس

ماخذ کل قدرت بی منتهاست / بی کم و بی کیف بی این و متیست

داشت از حق بهر حق را هم ظهور / خواهی از تمثیل دیگر ظل و نور

ظل قدرت بود کل قبل الوجود / هم ز حق از بهر حق معلوم بود

چون معانیشان ز یکدیگر جداست / گر تو ماهیاتشان خوانی رواست

زانکه ماهیت ز ما هو مشتق است / زان بهر یک صدق تشبیه حق است

آنچه میگویم همه تقریب دان / نیست جز تقریب در وسع بیان

این بیانات و شروح ای حقشناس / جمله تمثیل و مجاز است و قیاس

وه چه نیکو گفت دانای حکیم / از پی تمثیل قدوس قدیم

ای برون از فکر و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

فی مجانسة الذوات بالصفات

داشت هر ذاتی چو در علم ازل / خواهش منولقی بنوعی از عمل

با لسان حال کرد از حق سؤال / تا میسر سازدش در لایزال

گر میسر خیر شد توفیق دان / گر میسر شر شد خذلانش خوان

نی میسر این جز الحاح سؤال / گرچه بی مسئول فعل آمد محال

یوم پس عاید باهل شر بود / ذیل عدل حق از آن اطهر بود

لم این مرموز اسرار خداست / خوض دادن عقل را در وی خطاست

گر بعلم حکمت حق قایلی / بر تو منحل میشود بس مشکلی

ورنه اول رو تتبع کن علوم / خاصه تشریح و ریاضی و نجوم

بین چه حکمتهاست در دور سپهر / بین چه حکمتهاست در تنویر مهر

بین چه حکمتهاست در خلق جهان / بین چه حکمتهاست در تعلیم جان

بین چه حکمتهاست در خلق نبات — بین چه حکمتهاست در این میوجات

صافی این علمها خواهی اگر — رو بتوحید مفضل کن نظر

کاندر آن از خازن علم اله — بشنوی با حق بیان ای مرد راه

علم و دانش جمله ارث انبیاست — انبیا را علم از نزد خداست

خواندن صوری نشد صورت پذیر — از معانی هست دانا را گزیر

نفس چونکه رود مهیای قبول — علم از ایشان میکند در پی نزول

غایتش گاهی میانجی حاصل است — مثل عقلی کو بایشان واصل است

عقل از بند هوا چون وارهد — روی وجهه سوی علیین کند

کرد و از شمس نبوت مستضی — پس شود چون ماه بر نفس مضی

کرد هان غفلت از بند هوا — سازیش تلمیذ عقل انبیا

هر که او را شد یقین صدق حق — چون بنزد انبیا خوانده سبق

انبیا را چیست تعلیم عقول — گوش کن گر نیستی ز اهل فضول

کشف سر آنچه بتوانند دید — نقل ذکر آنچه باید شان شنید

خاتمه فی المناجات

بار الهاما ظلوم و هم جهول — از تو میخواهیم تعلیم عقول

زانکه عقل هر کرا کامل کنی — خیر دارینی بدو واصل کنی

عقل چون از علم کامل میشود — وز تعلم علم حاصل میشود

در تعلم هست دانا ناگزیر — استفاضه باید از شیخ کبیر

پس مرا یارب بدانایی رسان — تا ز شر جمله باشم در امان

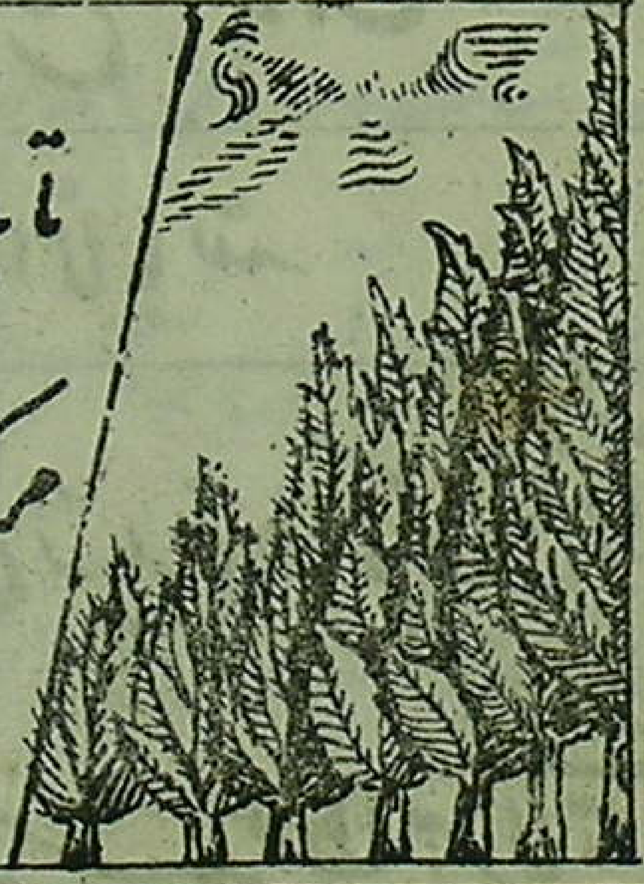

تا بدل فایز شود از فیض پیر

هر گرسنه آنچه از نان و پنیر

تمت بالخیر و التوفیق

شیر و شکر

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی جزیل آلائه واصلّی علی اشرف انبیائه وعلی آله واصحابه واولیائه　این شکسته بستهٔ چند بیست که بخاطر فاتر افقر الفقرا بهاء الدین العاملی رسیده و نفحهٔ از نفحات جنون بر صفحات حقایق مشحون آن وزیده رجا واثق است که اهل استعداد کفاهم الله شر الاضداد دامن عفو بر آن پوشیده و در اصلاح معایبش کوشیده

اجرهم علی الله ولا حول ولا قوة الا بالله

ای مرکز دایرهٔ امکان　　وی زبدهٔ عالم کون و مکان
تو شاه جواهر ناسوتی　　خورشید مظاهر لاهوتی

تا کی ز علایق جسمانی　　در چاه طبیعت خود مانی
تا چند بتربیت بدنی　　قانع بزخرف زندانی
صد ملک زبهر تو چشم براه　　ای یوسف مصری بدر آی زچاه
تا والی مصر وجود شوی　　سلطان سریر شهود شوی
در روز الست بلی گفتی　　امروز به بستر لا خفتی
ز معارف عالم عقلی دور　　بزخارف عالم جسم غرور
ز موطن اصلی نیاری یاد　　پیوسته بلهو ولعب دلشاد
نه اشک روان نه رخ زردی　　الله الله تو چه بیدردی
یکدم بخود آی و ببین چه کسی　　بچه دل بسته بکه همنفسی
زین خواب گران بردار سری　　برگیر ز عالم اولین خبری
زین رنج عظیم خلاصی جو　　دستی بدعا بردار و بگو

یارب یارب بکریمی تو | بصفات کمال رحیمی تو
یارب به نبیّ و وصیّ و بتول | یارب بتقرب دو سبط رسول
یارب بعبادت زین عباد | بزهادت باقر علم و رشاد
یارب یارب بحق صادق | بحق موسی بحق ناطق
یارب یارب برضا شه دین | آن ثامن و ضامن اهل یقین
یارب بتقی و مقاماتش | یارب بنقی و کراماتش
یارب بحسن شه بحر و بر | بجلالت مهدی دین پرور
کین بندهٔ مجرم عاصی را | وین غرقهٔ بحر معاصی را
از قید علایق جسمانی | از بند وساوس شیطانی
لطف بنما و خلاصش کن | محرم بحریم خاصش کن
یارب یارب که بهائی را | این بیهده گرد و هوائی را

که بلهو و لعب شده عمر تلف | تا خوانده ز لوح وفا یک حرف
زین غم که بر آن گرفتار است | در دست هوا و هوس زار است
در شغل زخارف دنیا دون | مانده بهزار ملل مفتون
رحمی بنما بدل زارش | بگشا بکرم گره از کارش
زین بیش مران ز در احسان | بسعادت ساحت قرب رسان
وارسته ز دنیا و دونش کن | سر حلقهٔ اهل جنونش کن

در نصیحت نفس اماره

ای باد صبا به پیام کسی | چو بشهر خطاکاران برسی
بگذر بمحلهٔ مهجوران | در نفس هوی از خدا دوران
وانگاه بگو ببهائی زار | کی نامه سیاه و خطاکردار
کی عمر تباه و گنه پیشه | تا چند بپای زنی تیشه

شد عمر تو شصت همان پستی
در باده لهو و لعب مستی

گفتم که مگر بسی برسی
یا می خود را دانی چه کسی

درسی درسی کتا بخدا
رهبر نشدت بطریق هدا

درسی بجهل چو شدی واصل
ز جهل جز جبس نشدت واصل

اکنون چو بشصت رسیدت سال
یکدم نشدی خالی ز وبال

در راه خدا قدم نزدی
بر لوح وفا رقم نزدی

مستی ز علایق جسمانی
رسوا شده و نمیدانی

از اهل غرور ببر پیوند
خود را بشکسته دلان بر بند

شیشه که شکسته شد بود ابتر
جز شیشه دل که بود بهتر

ای ساقی باده روحانی
زادم ز علایق جسمانی

یکلمعه ز عالم نورم بخش
یکجرعه ز جام ظهورم بخش

گر سر فکنم بصد امانی
این کهنه لحاف جسمانی

فصل

در ذم کسانی که عمر شریف را در علوم رسمیه صرف و ملتفت بعلوم اخرویه نشده اند

ای کرده بعلم مجازی خوی
نشنیده ز علم حقیقی بوی

سر گرم بحکمت یونانی
دل سرد ز حکمت ایمانی

در علم رسوم چو دل بستی
تا اوج اگر برد پستی

یکدر نگشود بمفتاحش
اشکال افزود ایضاحش

ز مقاصد آن مقصد نایاب
ز مطالع آن طالع در خواب

راهی ننمود اشاراتش
دل شاد نشد ز بشاراتش

محصول نداد محصل آن
اجمال افزود مفصل آن

تا کی ز شفاش شفا طلبی — وز کاسهٔ زهر دوا طلبی
تا کی بهزار شعف لیسی — نه مانده کاسهٔ ابلیسی
سؤر مؤمن فرموده نبی — سؤر ارسطو چه مطلبی
سؤر آن جو که تو در عرصات — ز شفاعت او یابی درجات
سؤر آن جو که بروز نشور — خواهی که شوی بادی محشور
در راه طریقت او روکن — با نان شریعت او خوکن
کان راه درونه ریب و شکست — وآن نان نه شور و نه بی‌نمک است
تا چند ز فلسفه است لافی — وین یابس و رطب بهم بافی
بدلایل بعلت واهی — اثبات مطلب خود خواهی
رسوا کرد ... بین بشر — برهان ثبوت عقول عشر
در کف ننهاده بجز عادت — برهان به تناهی عبارت

وآن فکر که شد بهیولا صرف — صورت نگرفت از آن یک حرف
تصدیق چگونه با این بتوان — کاندر ظلمت برود الوان
علمی که مطالب او این است — وسواس فریب شیاطین است
تا چند دواسبه پیش تازی — تا کی بمطالب او نازی
وین علم دنی که ترا جان نیست — فضلات فضایل شیطان نیست
خود کو تا کی چو خر مگسان — لرزی بسر فضلات کسان
تا چند ز غایت بیدینی — خشت کتبش ره وهم چینی
اندر پی آن کتب افتاده — پشتی بکتاب خدا داده
نه رو بشریعت مصطفوی — نه دل بطریقت مرتضوی
نه بهره ز علم فروع و اصول — شرمت بادا ز خدا و رسول
ساقی ز کرم دو سه پیمانه — در ده به بهائی دیوانه

زان می که کند مس او اکسیر
وعلیه سهل کل عسیر

زانمی که اگر ز قضا روزی
یکجرعه شودت روزی

از صفحهٔ خاک رود اثرش
وز قلهٔ عرش رسد خبرش

فصل

در ترغیب علمی که عبّادرا در روز معاد مفید باشد

ای مانده ز مقصد اصلی دور
افکنده دماغ ز باد غرور

در علم رسوم گرو مانده
نشکسته ز پای خود این اگنده

تا چند زنی ز ریاضی لاف
تا کی بافی هزار گزاف

ز دوائر عشر و دقایق وی
هرگز نبری بحقایق پی

در جبر و مقابله و خطائین
جز بتعصّب حاصل نشود دریاب این

در روز پسین که رسد موعود
نرسد ز عراق و رهاوی سود

زین نکته ز تو مغبونی
نه شکل عروس و نه مأمونی

در قبر بوقت سوال و جواب
نفعی ندهد بتو اسطرلاب

زانره نبری تو ره بمقصود
فلسش قلب است بس نابود

از علم رسوم چه میجویی
اندر طلبش تا کی پویی

علمی بطلب که ترا فانی
سازد ز علایق جسمانی

علمی بطلب که بدل نوراست
سینه ز تجلّی او طوراست

علمی که ازو چو شوی محظوظ
گردد دل تو چو لوح محفوظ

علمی بطلب که کتابی نیست
یعنی ذوقیست خطابی نیست

علمی که فسازدت از دونی
محتاج بعلت قانونی

علمی بطلب که نماید راه
وز سرّ ازل کندت آگاه

علمی بطلب که جدالی نیست
حالی است تمام مقالی نیست

علمی که مجادله راسبب است | نور شش ز چراغ ابولهب است

علمی بطلب که گزافی نیست | اجماعیست خلافی نیست

علمی که دهد بتو جانی نو | علم عشق است ز من بشنو

بعلوم غریبه تفاخر چند | زین گفت وشنید زبان دربند

سهل است نحاس اگر زر کردی | زر کن مس خویش اگر مردی

اعمال خبیثه نیز نجاست | دورت فکند ز طریق نجات

از جفر وطلسم بروز پسین | نفعی نرسد بتو ای مسکین

بگذر ز همه بخود پرداز | کز پرده برون نرود آواز

آنعلم تراکند آماده | از قید جهان کند آزاده

عشق است کلید خزائن جود | ساری در همه ذرات وجود

غافل تو نشسته بمحنت رنج | واندر بغل تو کلید گنج

جز حلقه عشق مکن در گوش | از عشق بگو و در عشق بکوش

علم رسمی همه خسران است | در عشق آویز که علم آن است

آنعلم ز تفرقه برهاند | آن علم تو را از تو بستاند

آن علم ترا ببرد برهی | کز شک خفی و جلی برهی

آنعلم ز چون و چرا خالی است | سرچشمهٔ آن علی و عالیست

ساقی قدحی ز شراب الست | که بخشش پانه فشردستش دست

درده به بهائی دلخسته | آن دل بقیود جهان بسته

تا کندهٔ جاه از پا شکند | وین تخته کلاه ز سر فکند

فی المناجات

عشاق جمالک احترقوا | فی بحر صفاتک قد غرقوا

فی باب نوالک قد وقفوا | و بغیر جنابک ما عرفوا

نیران الفرقة تحرقهم / امواج الادمع تغرقهم

گر پای نهی بجای سر / در راه طلب زیشان بگذر

که نمیدانند ز شوق لقا / پا را از سر سر را از پا

من غیر زلالک ما شربوا / و بغیر جمالک ما طربوا

صدمات جلالک تفنیهم / نفحات وصالک تحییهم

کم قد احیوا کم قد ماتوا / عنهم فی العشق روایات

طوبی لفقیر رافقهم / بشری لحزین وافقهم

یا رب که بهائی را / آن عمر تباه ریائی را

حظی ز صداقت ایشان ده / توفیق رفاقت ایشان ده

باشد که شود ز وفا منشان / نه اسم و نه رسم نام و نشان

خاتمه در تنبیه نفس خویش

ای داده خلاصهٔ عمر بباد / ای گشته بلهو و لعب دلشاد

ایست ز جام هوا و هوس / دیگر ز شراب معاصی بس

زین پیش خطیئه پناه مباش / مرغابی بحر گناه مباش

از توبه بشوی گناه و خطا / وز توبه بجوی نوال و عطا

کز توبه رسی بنعیم مقیم / وز توبه رهی ز عذاب الیم

نومید مباش ز عفو آله / ای مجرم عاصی نامه سیاه

گرچه گنه تو ز حد بیش است / عفو و کرمش ز حد بیش است

عفو ازلی بیرون ز حد است / خواهان گناه افزون ز عدد است

لیکن چندین در جرم مپیچ / که مکان صلاح نماند هیچ

تا چند کنی ای شیخ کبار / توبه تلقین بهائی زار

کو توبه روز بشب شکند / وین توبه بروز دگر فکند

عمرش بگذشت بلیت وعسی | در توبه صبح شکستست
ایساقی دلکش فرّخ فال | دارم زحیات هزار ملال
درده قدحی زشراب طهور | بردل بگشا در عیش و سرور
که گرفتارم بغم جان کاه | زین توبه سست بدتر زگناه
وی ذاکر خاص بلند مقام | آزرده دلم زغم ایّام
زین ذکر جلی فرح افزای | غمهای جهان زدلم بزدای
میگو باذوق دل آگاه | الله الله الله الله
کین ذکر رفیع همایون فر | وین نظم بدیع بلند اختر
در بحر خسیب چو جلوه نمود | درهای فرح برخلق گشود
آنرا برخوان بنوای حزین | وز قلّهٔ عرش شنو تحسین
یارب بکرامت اهل صفا | بهدایت راهروان وفا

بکن

کین نامهٔ نیک خجسته اثر | کاورده زعالم قدس خبر

پیوسته خجسته پیامش کن
مقبول خاص و عامش کن

چون در آوان معدلت بنیان حضرت خلافت پناهی ادام الله سلطنته روز بروز فضای دولت ابد مدت از صنوف بدایع علوم وفنون مشحون وعواید فواید بر عموم طالبین از حد فزون واقسام عوارف لطائف معارف وآداب در انتشار واشتهار وانواع وسایط ضوابط تحصیل واکتساب بیشمار است ودر تنظیم مناظم خیریه وتقویم مبانی طبعیه وعلمیه بهجة الاقبال وغایة الامال بعمل آمده است خاصه برای تسهیل تحصیل صبیان دبستان وسایل وافره ودلایل ظاهره ظهور ووفور دارد لهذا نظر باشارت همت والانهمت ناظر معارف عمومیه عطوفتلو کمال افندی حضرتلری که ذات حمیده وصفات پسندیده اش مصدق اینمقال است چگونه شرح دهم وصف آنحمیده خصال فضای عالم از اوصاف اوست مالامال بکمال لطف معارف زیرتو نظرش بلی کمال فروغش همیشه بکمال انطباع اقطاع تسوید

كلمات حقيقت سمات حضرت شيخ بهائى روح الله روحه العالى كه عند

اصحاب الكمال وارباب الكمال كمال حسن ولطف رمشهود وهبد آمد

همانا بنده كمترين نجم الدين بذمت قاصره لازم داشته

وانجام اين عمل را احسن خدمت پنداشته در سلك

مطبوعات دار الطباعة العليه انتظام ودر

تصحيح وتنقيح وى سعى واهتمام تمام پذيرفته

باختتام انجاميد اميد كه مقبول

ذوى العقول گرديده آيد

قد تم تحرير النسخة الشريفة

فى شهر جمادى الآخر

من شهور سنه

١٢٨٢

تحقيق نگار اهل معنى فيضى رقمه

Süleymaniye U... ...ütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.